

خود کرده را تدبیر نیست

یک روستایی یک خر و یک گاو داشت که آنها را با هم در طویله می بست خر را برای سواری نگاه می داشت ...



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود.

یک روستایی یک خر و یک گاو داشت که آنها را با هم در طویله می بست خر را برای سواری نگاه می داشت اما گاو را به صحرا می برد و به خیش می بست و زمین شخم می زد و در وقت خرمن کوبی هم گاو را به چرخ خرمن کوبی می بست و به کار می داشت.

یک روز که گاو خیلی خسته بود وقتی به خانه آمد هی با خود حرف غرولند می کرد.

خر پرسید: « چرا ناراحتی و با خود حرف می زنی؟ »

گاو گفت: « هیچی، شما خرها به درد دل ماها نمی رسید، ما خیلی بدبخت تریم. »

خر گفت: « این حرفها کدام است. تو بار می بری ما هم بار می بریم بهتر و بدتر ندارد و فرقی نمی کند. »

گاو گفت: « چرا، خیلی هم فرق دارد. خر را برای سواری و می خواهند ولی دیگر هیچ کاری با شما ندارند ولی ما باید زمین شخم بزنیم، موقع خرمن هم چرخ خرمن کوبی را بگردانیم، چرخ عصار را هم بچرخانیم، شیر هم بدهیم، تازه آخر سر هم سروکارمان با قصاب می افتد. همین امروز اینقدر شخم زده ام که پهلوهایم از فشار گاو آهن درد می کند، نمی دانم چه گناهی کرده ام که اینطور گرفتار شده ام. »

خر دلش سوخت و گفت: « حق با تو است. می خواهی یک کاری یادت بدهم که دیگر تو را به صحرا نبرند و از خیش زدن راحت بشوی؟ »

گاو گفت: « نمی دانم، می گویند خرها خیلی نفهمند و می ترسم یک کار احمقانه ای یادم بدهی و به ضرر تمام شود. »

خر گفت: « نه داداش، ما آنقدرها که مردم می گویند خر نیستیم و برای همین است که ما را به خیش زنی و چرخ گردانی نمی برند. حالا تو یک دفعه نصیحت مرا امتحان کن بین چه می شود. تا آنجا که من می دانم مردم کارهای سخت را به گردن گاوهای زورمند و سالم می گذارند و تو هم هر چه بهتر کارکنی بیشتر ازت کار می کشند. به عقیده من باید خودت را به بیماری بزنی و آه و ناله کنی و از راه رفتن خود داری کنی، هیچ کس هم به زور نمی تواند از کسی کار بکشد. »

گاو گفت: « خوب، آن وقت چوب را بر می دارند و می زنند. »

خر گفت: « به عقیده من کمی کتک خوردن از بسیاری کارکردن بهتر است. اصلاً پیش از راه رفتن باید جلوش را گرفت. صبح که می آیند تو را به صحرا ببرند باید یک پهلو روی زمین دراز بکشی و باغ باغ را سربدهی. چهار تا هم تر که بهت می زند و وقتی دیدند از جای تکان نمی خوری ولت می کنند. »

گاو گفت: « راست می گویی، با همه نفهمی اینجا زا خوب فهمیدی. »

فردا صبح گاو یک پهلو روی زمین دراز کشید و شروع کرد به آه و ناله کردن. هر قدر هم مرد روستایی کوشش کرد نتوانست او را سرپا بلند کند. ناچار از طویله بیرون رفت تا فکر دیگری بکند.

خر گفت: « نگفتم! دیدی چه کار خوبی یادت دادم؟ باز هم بگو خرها نمی فهمند! »

چند دقیقه گذشت و مرد دهقان که گاو دیگری پیدا نکرده بود به طویله برگشت و دهنه و افسار را به سر خر زد و او را بیرون برد. خر وقتی داشت بیرون می رفت به گاو گفت: « فراموش نکن که تو باید تا شب همین طور خودت را بیمار نشان بدهی وگرنه ممکن است وسط روز بیایند تو را به صحرا ببرند. »

گاو گفت: « از راهنمایی شما متشکرم. خداوند عمر و عزت شما را زیاد کند. » مرد روستایی آن روز خر را به جای گاو به صحرا برد و به خیش بست و تا شب زمین شخم زد.

خر با خودش فکر کرد: « آدمم برای گاو ثواب کنم خودم کیاب شدم، راستی که عجب خری هستم. یک کسی به من بگوید نانت نبود، آبت نبود، نصیحت کردندت چه بود. » خر قدری کار می کرد و هر وقت به یاد گاو می افتاد و از کار خسته می شد از راهنمایی خود پشیمان می شد و با خود می گفت « عجب خری هستم من. » نزدیک ظهر خیلی خسته شد و باخود گفت خوب است حالا خودم هم به نصیحت خودم عمل کنم. همان جا گرفت خوابید و عرعر خود را سرداد.

مرد دهقان رفت یک تکه چوب برداشت و آمد شروع کرد به زدن خر و گفت: « خر نفهم، می بینی گاو مریض است تو هم حالا تبیلی می کنی؟ گاو را برای شیرش رعایت می کنم اما تو را با این چوب می کشم. نه شیرت به درد می خورد نه گوشتت، پس آن کاه و جو را برای چه می خوری، اگر این یک روز هم کار نکنی نبودنت بهتر است. »

خر دید وضع خیلی خطرناک است بلند شد و اول کمی با ناراحتی و بعد هم گرم کار شد و تا شب کارش را به انجام رساند و هی با خود می گفت: « عجب خری هستم من، عجب کاری دست خودم دادم، باید بروم با یک حيله ای دوباره گاو را به صحرا بفرستم. »

شب شد خر آمد به طویله و با اینکه نمی خواست گاو خسته شدن او را بفهمد با وجود این زیر لب همان طور که عادت کرده بود داشت می گفت: « عجب خری هستم، عجب خری هستم. »

گاو این را شنید و گفت: « نه خیر شما هیچ هم خر نیستی و مخصوصاً این کاری که امروز به من یاد دادی خیلی خوب بود. »

خر گفت: « تو همه چیز را نمی دانی و همین خوابیدن توی طویله را فهمیده ای، ولی امروز یک چیزی فهمیدم که به خاطر تو خیلی غصه خوردم. »

گاو گفت: « هان، اگر به صحرا رفته باشی حالا می دانی که چقدر شخم زدن زمین مشکل است. »

خر گفت: « ولی برعکس، من رفتم و دیدم که کار مشکلی نیست، خیلی هم راحت بود، اما از یک موضوع دیگر غصه خوردم که می ترسم به تو بگویم ناراحت بشوی. »

گاو پرسید: «هان، چه موضوعی؟ بگو نترس من ناراحت نمی شوم.»

خر گفت: «هیچی، صاحب ما امروز بعد از ظهر به رفیقش می گفت که برای کار صحرا خر خیلی بهتر است. گاو هم بیمار است و می ترسم از دست برود، می خواهم فردا گاو را به قصاب بفروشم تا دست کم گوشتش حرام نشود.» خر به دنبال حرف خود گفت: «ولی باور کن من خیر تو را می خواستم و قصد بدی نداشتم که گفتم استراحت کنی. من نمی دانستم که او به فکر قصاب می افتد، حالا هم اگر صلاح می دانی چند روز استراحت کن.» گاو ترسید و گفت: «نه خیر، همین یک روز بس است، من می دانستم که راهنمایی خر به درد گاو نمی خورد. فردا می روم کارم را می کنم.» خر نفس راحتی کشید و گفت: «به هر حال من حاضرم تا هر وقت که تو دلت بخواهد به صحرا بروم، صحرا خیلی خوب است، خیش و چرخ خرمن کوبی هم خیلی عالی است.»

گاو گفت: «من خودم می دانستم، تو مرا فریب دادی، من می دانستم که صحرا و خیش و گاو خیلی بهتر از قصاب است.»

خر گفت: «حالا بیا و خوبی کن! من می دانستم که شما گاوها قدر خوبی را نمی دانید.»

فردا صبح مرد روستایی گاو را به صحرا برد و به پسرش گفت: یک خیش هم تو بردار و با این خر کار کن. یک تکه چوب هم دستت بگیر تا به فکر تنبلی نیفتد.»